

● خانوادهم اسیر من شدند

سرهنگ باری تا همین جای گفت و گو چند بار روی زمین و روی صندلی جای نشستنش را تغییر داده است. این باری تابای امانش نمی دهد. بلند می شود و به آشپزخانه می رود و دو استکان چای می ریزد و برمی گردد و این بار روی زمین می نشیند و می گوید: در دوران پیش از اسارت موج انفجار مرا گرفت و چند ترکش سطحی در بدن دارم که چیز مهمی نبود. سختی بار و روزهای اسارت آغاز شد و ۹ سال طول کشید و هنوز هم ادامه دارد. همسر و چهار فرزند پسرم این روزها هنوز در اسارت پس لرزه های آن روزهای اسارت من هستند. می دانم درک شرایط من که هر روز در سرم موج انفجار زبانه می کشد و روز و ممتد گوش به خصوص وقتی سمعک دارم بی تابم می کند، ممکن نیست. حق دارند هر چه بگویند. آن ها هم پاسوز تمام این روزهای سخت من هستند که سی قرص در روز هم دیگر نمی تواند آرام کند.

● ما را زنده می خواستند

دوباره می رود سراغ تعریف کردن از عملیات محمد رسول... (ص). همه در حالی در این عملیات حاضر بودند که می دانستند منطقه از سه طرف در محاصره عراقی هاست. ما برای حفظ شیوا کوه ایرانمان تا آخرین توانمان ایستادگی کردیم. لحظه اسارت، هلیکوپتر فرمانده عراقی که بالای سرمان رسید، نیروهای زمینی عراق گفتند می خواهیم اسرا را زنده بسوزانیم اما فرمانده گفت آن ها را زنده می خواهیم که اسیر باشند و نشانه قدرت مانسبت به ایران. برای بار چندم صدایش کند و کش دار می شود و می گوید: این صدا هم از سوگاتی های جنگ است. ادامه می دهد: هیچ وقت در مسیری که انتخاب کردم، تردید نکردم. هیچ وقت نگفتم چرا هر روز بین مرگ و زندگی دست و پامی زنم. اما در کشیدن همسر و فرزندانم خیلی بیشتر از آن شکنجه ها اذیتم می کند.

● عاشورای سال ۶۰ و شکنجه های عجیب و غریب

عاشورای سال ۶۰ محمد باری در اردوگاه الانبار اسیر بود. آن روز و شکنجه های پیاپی و عجیب و غریبش را هیچ وقت از یاد نمی برد. حین صحبت گوشش چند بار می گیرد و صدایش دوباره آهسته می شود. «به ما آمپولی زدند که نتوانیم دستان را با لایاوری و سینه بزنیم. بعد هم رفتند سراغ بچه های قطع نخاعی و مجروحانی که در طبقه پایین مستقر بودند تا آن ها را بزنند. ما چون سالم تر بودیم، تکبیر گفتیم تا سراغ مایا بیايند و دست از سر آن ها بردارند. فردا صبح ریختند در اردوگاه و ما را بردند و سه چهار نفری آن قدر زدند مان که ناخن های پاهایمان ریخت.»

مدتی مکث می کند و می گوید: چه بگویم و از کجا بگویم! چه کسی ۹ سال سرپا دستشویی کردن، ۹ سال یخ شکستن در سرما برای نوشیدن آب، ۹ سال



با دوسه قاشق غذا آن هم در یک وعده ظهر سر کردن را تجربه کرده است که در کی از شرایط ما داشته باشد؟

صدایش حزن بدی می گیرد و می لرزد: یکی از اسرا بعد از شکنجه انگشتش کبود بود. دکتر ناچار بود بدون بیهوشی انگشت کبود شده را قطع کند و محل برش ها را با سوزن خیاطی بدوزد، فقط برای اینکه مجروح را به بیمارستان نبرند. چون اگر می رفت، دستی را که فقط انگشتش کبود بود، از بازو قطع می کردند.

در دوران اسارت، رادیویی داشتند که قایش را سوزانده و در پلاستیک مخزن سرم مخفی کرده بودند تا خبرهای آزادی را داشته باشند و در زمان های بسیار محدود می توانستند به اخبار آن گوش دهند. در همه آن روزها از آوازه محمد باری گاهی کارگردان تئاتر می شد، گاهی مداح اهل بیت (ع) و گاهی برای اسرافیل نامه تعریف می کرد که آن ساعت های پر در آسان تر بگذرانند.



● ۱۰ سال خدمت افتخاری حرم

تا پنج سال در اسارت مفقود الاثر بود و هیچ کس از او خبری نداشت. وقتی صلیب سرخ آن ها را دید، تازه خبر زنده بودنشان پخش شد. محمد آقامی گوید: من آن موقع از دواج نکرده بودم و دو ماه پس از بازگشت به ایران به اصرار پدرم از دواج کردم. همسر، ناهید توانمند، تا امروز تمام هست و نیستش را پای در درونج روحی و جسمی من و موفقیت فرزندانم گذاشته است. تا دو سال به خدمت نرفتم. بعد از آن، سال ۷۱ در پشتیبانی ارتش منطقه ۵ خدمت را دوباره شروع کردم. سال ۹۰ جزو خادم های افتخاری کشیک هشتم حرم شدم و تا ۱۰ سال هم خدمت افتخاری در حرم را داشتم. آن سال ها ما آزاد هاید که جور سوختیم و فرزندانمان در این سال ها طوری دیگر می سوزند. بعد از دواج از چهار فرزندم، پسر ارشدم بدون سهمیه در هواپیمایی قبول شد و بدون اینکه مصاحبه بگیرند، رش کردند در حالی که خداترس بود و دین دار و متخصص. بعد ناچار شد در ایتالیا دوباره ارشد انرژی بخواند، بلکه دور از وطنی که بسیار دوستش دارد، کاری پیدا کند. پسرهای دیگر هم با اینکه با استعدادند، وضعیتشان همین است، نه شغل پر درآمدی دارند و نه زندگی شان سامان گرفته است.

وقت نماز مغرب است. آستین هایش را بالای می زند که وضو تازه کند، مردی که در ده های فراوانش بین او و خدا فاصله ای نینداخته است.

● هیچ برنامه ای برای درمان روح و جسم آزاده ندارند

ناهید توانمند همسر آزاده محمد باری است. سکوت و حضور نداشتنش حین گفت و گو معنای زیادی دارد. با اصرار ما حاضر می شود چند کلمه ای صحبت کند. «حرفی برای گفتن ندارم. آزاده ها فقط در دوران اسارت از یادها نرفته بودند، بلکه حالا هم کسی به داد خودشان و خانواده هایشان نمی رسد. من می دانم که رفتارهای همسر برای بیماری هایی است که از جنگ به او رسیده، اما درک این موضوع برای فرزندان جوانم کمی سخت است. هر روز کابوس شکنجه های دوران اسارت همسر و پدر را بر دوش داشتن برای خانواده اسرا ساده نیست. کاش مسئولان هر چند ماه یک بار، برنامه های سفر و اردو برای اسرا و زنده ها برگزار می کردند تا هم خود آن ها و هم خانواده هایشان برای چند روزی هم شده از این حس های دردناک و خاطرات زجر آور فاصله بگیرند. همه ما می دانیم دست خودشان نیست، اما گاهی دیگر به هیچ طریقی نمی توان در کنارشان تاب آورد.»

